

حضرت مير

آزيتا خيرى

تهران - ۱۴۰۳

سرشناسه	: خیری، آرزینا
عنوان و نام پدیدآور	: حضرت میر / آرزینا خیری .
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 305 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۵۶۲۳۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

حضرت میر

آرزینا خیری

چاپ اول: بهار ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

صحافی:

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 305 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام خدا

به پاس همه‌ی آنچه که به من آموخت این کتاب را به نام بلندش تقدیم می‌کنم

برای استاد

جعفر گودرزی

رئیس انجمن منتقدان و نویسندگان آثار سینمایی ایران

مردی که شرافت با نامش معنا می‌شود

مقدمه‌ی اول

در این کتاب به زوایای زندگی افرادی پرداخته شده که پیرو آئینی مغایر با آموزه‌های دین مبین اسلام هستند. قصد من به عنوان نویسنده قضاوتِ درستی یا نادرستیِ اعتقادات این افراد نیست؛ بلکه تنها شاید بتوان آن را تقابل اعتقادی، فرهنگی و باور پیروان این آئین با مسلمانان، مسیحیان و یا سایر ادیان دانست. «حضرت میر» قصه‌ی کسانی است که فارغ از عقیده‌ی درست یا غلط‌شان، جزئی از جامعه‌ی ما هستند و انکارشان آنها را از تاریخ ایران حذف نمی‌کند.

مقدمه‌ی دوم

کتاب «حضرت میر» قصد پررنگ کردن هیچ‌کدام از رسوم خوب یا بد قبایل ایران را ندارد. این کتاب صرفاً یک داستان است برگرفته از تخیل که می‌توانست در هر کجای ایران اتفاق بیفتد، اما در این داستان از مکانی به نام «باباباغی» نام برده شده که در شمال شهر تبریز قرار دارد. برای همین بخشی از این داستان در آذربایجان زیبا حادث می‌شود. یقیناً اگر چنین مکانی در کردستان یا بلوچستان وجود داشت بخشی از این قصه متأثر از فرهنگ این مناطق بود. خوبی یا بدی، زشتی یا زیباییِ رسوم و شخصیت‌های این کتاب هیچ ارتباطی به قبایل و اقوام ایران ندارد و نام روستاها و طایفه‌های موجود در این کتاب صرفاً و قطعاً برگرفته از تخیل است.

باب اول

از این جا بدش می آمد!

از راهروهای خلوت، از در و دیوارهای پر عفونت و از آدم‌هایی که عادت کرده بودند نگاه‌شان را بدزدند و گاهی پَر روسری را تا زیر چشم‌هایشان بالا بکشند.

این جا ته دنیا بود!

قدم‌هایش سنگین بود. کیف دستی چرمی در دست داشت و دست دیگرش در جیب شلوار سیاهش بود. آهسته اما محکم گام برمی داشت. در راهروی باریک و کهنه نگاهش به روبه‌رو بود؛ به در بسته‌ی اتاقش، اما گاهی سیاهی چشم‌هایش لیز می خورد و زنی پوشیده در چادر گلدار را که با وسواس گوشه زیادی از آن را روی صورتش کشیده بود از نظر می‌گذرانید. کنارش پیرمردی هم بود؛ کمی دورتر از زن، روی نیمکت چوبی و پوشیده‌ی راهرو نشسته و چانه‌اش را به عصای کهنه‌اش تکیه داده و آنقدر ساکت و بی‌تکان که انگار همان لحظه از دنیا کنده بود.

کمی دورتر دختر جوانی نشسته بود. چادر نداشت. یک پیراهن گشاد و رنگ پریده به تن داشت با گل‌های ریز و درشت آبی که تا زیر زانوش می‌رسید با شلوار کردی و دمپایی‌هایی که برای این هوای سرد بی‌رحمانه به نظر می‌رسیدند. او هم مثل همه‌ی زنان این جا عادت کرده بود روسری‌اش را تا زیر چشم‌هایش بالا بکشد.

بهرام نگاهش را از آنها گرفت و یکی دو قدم مانده به اتاق دستش را از جیبش بیرون کشید. با پالتوی چرم و بلندی که به تن داشت باز هم احساس سرما می‌کرد. شاید هم برودت فضای مه‌گرفته‌ی این جا بود که بیشتر از هر زمان دیگری موج سنگین سرما را به جانش رسوخ می‌داد.

در اتاقش را باز کرد.

می توانست حرکت آهسته‌ی دختر جوان را پشت سرش حس کند. در ساختمان کهنه‌ی بهداری و با وجود سکوت آزاردهنده هر صدایی در سرش می پیچید؛ از جیرجیر لولای خشک در اتاق گرفته تا کِرکِر آهسته‌ی دمپایی‌های دختری که رنگ نگاهش پریده بود انگار! کیفیتش را روی میز گذاشت. تعداد زیادی کاغذ و دارو و پماد و کتاب با شلختگی روی هم رها شده بودند. کلافه از آن‌همه شلوغی به دختر جوان نگاه کرد و بی حاشیه گفت:

— روسری تو بزن کنار صورت تو ببینم.

دخترک با شرمساری جواب داد:

— پمادم تموم شده آقای دکتر...

لهجه‌ی کردی داشت و وقت حرف زدن چشم‌هایش روی هزار شیء در اتاق می چرخید. انگار از زل زدن به چشم‌های بهرام می ترسید یا شاید هم خجالت می کشید.

بهرام پالتواش را به آویز زد و روپوش سفیدش را پوشید. دستکش‌های طبی‌ای به دست کرد و به سوی دختر جوان آمد. بی توجه به شرم نگاه دخترک روسری را از صورتش پایین کشید و با دقت به زخم‌های صورت او زل زد. نگاهش مدام از روی بینی به روی لب‌ها کشیده می شد و بعد دوباره به گوشه‌ی چشم‌ها و پوست چروکیده‌ی گونه‌هایش دقت می کرد. عصبی و نومید گفت:

— بهتر نشدی گل صنم!

چانه‌ی دخترک لرزید و لب‌های از شکل درآمده‌اش را زیر دندانش گرفت. بهرام با نفسی بلند سر تکان داد و به سوی کمده‌ی چوبی رفت. در آن را با کلیدی که داشت باز کرد و ظرف کوچکی از پماد را بیرون آورد. دوباره به طرف گل صنم برگشت و این‌بار نگاهش روی قطره اشک‌هایی نشست که بی صدا و آرام روی

گونه‌های خوره‌گرفته‌ی او می‌چکید. گل صنم سرش را پایین انداخته و باز هم با وسواسی بی‌جان پر روسری را تا زیر چشم‌هایش بالا کشیده بود. بهرام ظرف پماد را به طرفش گرفت و با لحن نرم‌تری گفت:
— سر ساعت باید استفاده کنی. نظافت هم فراموش نشه. تندتند باید بری حموم و... و...

شانه‌های دختر حالا آهسته تکام می‌خورد. بهرام زمزمه کرد:
— چند روز دیگه دوباره معاینه‌ت می‌کنم.
گل صنم با چشم‌هایی که هنوز خیس بودند، پشتش را به بهرام کرد و او با نگاهی خسته بدرقه‌اش کرد.

فرصتی برای تأسف خوردن پیدا نکرد. پشت سر او پیرزن لخلخکنان وارد اتاق شد. او هم نگاهش را می‌زددید. انگار خجالت کشیدن و سر به زیر انداختن و جویدن لب‌های پوسته‌پوسته‌شده‌شان یک عادت مشترک بود. بهرام نفسش را فوت کرد و بی‌هدف گوشه‌ی کاغذی را زیر دستش تا زد. هنوز چند ماهی از طرح دوره‌ی پزشکی‌اش مانده بود و او حالا بین این بیماران خوره‌گرفته که دیدن پوست فلسی صورت و دست‌هایشان نیاز به یک روحیه‌ی محکم داشت، انگار از همه‌ی عقاید آرمانی‌اش تهی شده بود. پیرزن جلوتر آمد و نگاه بهرام چسبید به باریکه‌ی خونی که از میان پوسته‌های شکافته‌شده‌ی دستش جاری بود.

هزار بار هم که خون می‌دید باز هم به یاد بهناز می‌افتاد؛ وقتی ناباورانه دستش را روی گوشش گذاشته و بعد شوکه و گیج به خونی که از گوشش روی دستش سُره رفته زل زده بود!

هفتصد کیلومتر دورتر از بهرام، بهناز مقابل آینه پد آرایشی را در ظرف نقره گذاشت و بعد یکی دو بار محکم روی گونه‌هایش کوبید. می‌خواست رنگ پریدگی‌اش را با این‌کار جبران کند. در همان حال بلند صدا زد:

— مه‌لقا!

در اتاق با ناله‌ی خفیفی باز شد و زنی میان‌سال در سکوت میان چهارچوب ایستاد.

بهناز از مقابل آینه بلند شد و در همان‌حال که به سوی کمد می‌رفت گفت:

— کمک کن لباسم و بیوشم.

مه‌لقا به دنبالش راه افتاد. قدمی پشت سر بهناز ایستاد و هر دو به لباس‌های داخل کمد نگاه کردند. بهناز کت و دامنی پشمی را از بقیه‌ی لباس‌ها جدا کرد و با تردید پرسید:

— این چگونه؟

مه‌لقا با لبخند سر تکان داد.

بهناز دگمه‌های پیراهنی را که به تن داشت باز کرد و عصبی‌تر از قبل گفت:

— از این جلسه‌ها بدم می‌آد. دعا می‌کنم زودتر تموم بشه.

مه‌لقا پیراهن سفید را مقابل او گرفت و بهناز بعد از پوشیدنش پرسید:

— حالا اصلاً نوزاد طاهر چی هست؟ دختره یا پسر؟

این را که گفت به چشم‌های مه‌لقا نگاه کرد و بعد با تردید تکرار کرد:

— دختره؟

او با حرکت سر جواب مثبت داد.

بهناز دوباره مقابل آینه ایستاد. حالا گوشواره‌هایش را می‌انداخت. زمزمه کرد:

— می‌دونم این مهمونی خیلی طول می‌کشه مه‌لقا. تو شام تو بخور.

گوشواره‌ی دیگر را برداشت و کلافه‌تر از قبل ادامه داد:

— میرطیب می‌گفتن تیمسار حشمت و خانواده‌شون هم قراره بیان. هیچ بعید

نیست حرف‌های امشب به جاهای دیگه هم بکشه!

مه‌لقا کت پشمی را مقابل او گرفت و بهناز وقت پوشیدنش گفت:

— البته بد هم نیست، فقط کاش بهرام هم بود. حرف زدن درباره‌ی این موضوع

اونم بدون حضور بهرام اصلا ساده نیست.

کمی عطر زد. مه‌لقا مقابلش ایستاد و گره پاپیونش را مرتب کرد. بعد موهای سشوارشده‌ی او را روی شانه‌ها کمی از هم گشود و سر آخر پالتو را مقابلش نگه داشت.

بهناز دستکش‌هایش را هم پوشید. همیشه وقت حاضر شدن و مهمانی عصبی بود. با احتیاط کلاهی روی سرش گذاشت و کیف زنانه‌ی جمع‌وجورش را به دست گرفت. با عجله‌ی گونه‌ی مه‌لقا را بوسید و دوباره تأکید کرد:

— تو شام بخوری‌ها. گرسنه نمونی. من و آقا دیر می‌آئیم.

کسی ضربه‌ای به در زد و بدون مکث آن را گشود. بهناز و مه‌لقا با هم به طرفش برگشتند. مردی حدوداً شصت و دو سه ساله باکت و شلواری مشکی و کراواتی سرخ با تائی از بالا تا پایین به بهناز نگاه کرد و لبخندزنان پرسید:

— حضری عزیزم؟

بهناز با تبسم و حرکت سر جوابش را داد. بعد در همان حال که به سویش می‌رفت، کمی به عقب برگشت و گفت:

— امشب زود بخواب مه‌لقا. هر وقت برسیم خودم لباس عوض می‌کنم. نگران من نباش؛ باشه؟

مه‌لقا با لبخندی بی‌صدا برایش سر تکان داد. میرطیب برای بهناز راه باز کرد و یک دستش را دور کمر او گذاشت، اما بعد کمی سرش را جلو برد و کنار گوش بهناز چیزی گفت. بهناز بی‌اراده به خنده افتاد و در همان حال اخم شیرینی کرد. از اتاق بیرون رفتند و مه‌لقا با نگاه بدرقه‌شان کرد، اما بعد با نفسی بلند به راه افتاد. قدم‌هایش آهسته و سنگین بود. آن دو با عجله از راهرو می‌گذشتند و این میان بهناز مدام غر می‌زد:

— من خیلی خسته‌م میرطیب. مهمونی رو طولانی نکنید؛ باشه؟

او مهربان و عاشقانه جواب داد:

— هر چی علیاحضرت امر بفرمایند.

بهناز بلندتر خندید و با تأکیدی حیرت‌زده گفت:

— علیاحضرت! اگه به گوش شهبانو برسه اسم‌شون رو شریک شدم...

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و رو به میرطیب ادامه داد:

— راستی قرار بود برام ندیمه بگیرید آقا!

به پایین پله‌ها رسیده بودند و حالا درست جلوی در خروج قرار داشتند.

میرطیب در را گشود و با همان لحن نرم و مهربانش جواب داد:

— به فکر هستم پرنسس من. نگران نباش.

بهناز جلوتر از او قدم به ایوان گذاشت. مه‌لقا روی آخرین پله‌ی عمارت در سکوت نگاه‌شان می‌کرد. باریکه‌ای از نور در راهرو تابیده بود. نگاهش آهسته پایین‌تر آمد و چسبید به سنگ زرد و یک‌دستی که کفش‌های سیاه میرطیب روی آن بود. میرطیب پشت سر بهناز از درگذشت و آن را بست و باریکه‌ی نور یک‌جا جمع شد. رنگ زرد سنگ هم در فضای نیمه‌تاریک راهرو کدر گشت.

مه‌لقا جلوتر رفت. وارد اتاقی شد و مقابل پنجره‌های بلند و شیشه‌های رنگی آن ایستاد. هنوز می‌توانست صدای بلند بهناز را از باغ بشنود. نعیم با عجله به سوی ماشین دوید و در پشت را باز کرد. میرطیب از سوی دیگر ماشین کنار بهناز جا گرفت و نعیم پشت رل نشست.

به راه افتاد و یک‌باره تلی از برگ‌های پوسیده‌ی درختان پیر باغ در هوای ابری آبان به دنبال ماشین کشیده شدند. مه‌لقا با چشم دنبال‌شان می‌کرد. نعیم از پیچ خیابان بین درختان باغ گذشت و کمی بعد از آنها فقط وزوز محوی از صدای ماشین مانده بود و برگ‌هایی که میان باد آبان‌ماهی، ویلان و گیج در هوا می‌چرخیدند.

مه‌لقا نگاهش را از باغ خالی گرفت و به عقب برگشت. گلدوزی نیمه‌تمامش روی میز بود. کنار میز ایستاد و از بالا به طرح گل پنج‌پر خیره شد. کارگاه گلدوزی

را برداشت و مقابل چشم‌هایش گرفت. اسم شهره در مغزش تکرار می‌شد. روی مبل نشست و سوزن را از روی پارچه برداشت و شروع به دوختن کرد. باید زودتر تمامش می‌کرد و آن را قاب می‌گرفت؛ بهرام به زودی می‌آمد! عصبی تر از وقتی که بهناز غر می‌زد، گلدوزی را روی میز انداخت و به آن نشان پنج‌پر زل زد. یاد بهرام در ذهنش شناور بود.

رفت و آمد در راهرو زیاد شده بود. او شوکه و گیج دست‌هایش را مقابل صورتش در هم قلاب کرد و پلک زد. باید فکر می‌کرد، اما یاد آن مرد فلک‌زده از ذهنش دور نمی‌شد. همین نیم‌ساعت پیش بود که کسی میان راهرو فریاد زده بود: «جواد مرده... جواد مرده...!» بهرام دوباره و طولانی‌تر چشم‌هایش را بست. خودش جواد را معاینه کرده بود. قلبش نمی‌زد و باریکه‌ای از براق درست از کنار لبش راه باز کرده و تا کنار گردنش کش آمده بود. انگار توی خواب سخته کرده بود. به سوی پنجره چرخید و به بعد از ظهر کسالت‌آور «باباباغی»^(۱) زل زد.

۱- آسایشگاه باباباغی به مساحت ۷۵ هکتار و در ۱۵ کیلومتری شمال غرب تبریز واقع شده است. در سال ۱۳۱۰ خورشیدی به اسکان بیماران جذامی شمال، غرب و شمال غربی ایران اختصاص یافت. در سال ۱۳۱۲ خورشیدی بلدیة تبریز شهرک باباباغی را به قیمت ۶۰۰ تومان خریداری کرد و پس از انجام برخی تغییرات و بهینه کردن شرایط، آن را به وزارت بهداشت وقت واگذار نمود. فیلم معروف «این خانه سیاه است» از فروغ فرخزاد اشاره به این مرکز دارد که در سال‌های آغازین فعالیتش بیشتر به یک اردوگاه برای بیماران مجذوم شباهت داشت.

چند زن خسته و بدون حرف کنار هم قدم می‌زدند و پیرمردی دورتر روی نیمکتی نشسته و به آسمان بی‌روح زل زده بود. بهرام با کرختی نگاهش را از پیرمرد گرفت و به مأمور آمبولانس چشم دوخت که در آن را محکم می‌بست. جواد بیچاره حالا زیر پارچه‌ی سفید، پشت آمبولانس برای همیشه به خواب رفته بود.

او این بار مکث نکرد و با قدم‌هایی تند از اتاق بیرون رفت. کمی بعد با کیف دستی و پالتوی چرمش به سوی دروازه‌های بلند آسایشگاه می‌رفت. کادیلاک مسی‌رنگش جلوی در پارک بود. سوئیچ را در دستش بازی داد و در همان حال به دو سوی جاده نگاه کرد. هیچ اثری از حیوان یا انسانی نبود. آمبولانس رفته و فقط درختان پیر تبریزی بودند که شاخه‌هایشان با باد نه‌چندان تند پاییزی می‌رقصید و همه‌ی برگ‌هایشان سکوت تلخ فضای باباباغی را می‌شکست.

بهرام پشت فرمان نشست و دست‌هایش را روی آن قفل کرد. نگاهش هنوز دوخته به انتهای آن جاده‌ی باریک و خاکی بود. استارت زد. صورت زرد جواد از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد. به راه افتاد.

باید کاری می‌کرد یا جایی می‌رفت. در این غروب دلگیر، فضای تنگ آن خانه‌ی روستایی دیوانه‌اش می‌کرد. پایش روی پدال گاز فشرده شد و ماشین سرعت بیشتری گرفت. می‌رفت تبریز و سری به کافه‌ی مسیو خاچیک می‌زد. گلوپی تازه می‌کرد و بعد با تلفن کافه تماسی با تهران می‌گرفت.

شاید هم می‌رفت سینما سولی^(۱)؛ بهناز که از دیدن «گوزن‌ها»^(۲) هیجان‌زده شده

۱- نخستین سالن سینمای ایران که در سال ۱۲۷۹ توسط کاتولیک‌ها در تبریز ساخته شد.

۲- محصول سال ۱۳۵۳ به کارگردانی مسعود کیمیایی و بازی بهروز وثوقی. سینما رکس آبادان وقت اکران این فیلم طعمه‌ی حریق شد و پری زنگنه ترانه‌ی معروف «گنجشک

و حسابی تعریفش را کرده بود. تا شب کلی وقت داشت برای فراموش کردن مردی که امروز از بیماری و غصه و تنهایی جان داده بود!

از کنار روستای «عطابیگ»^(۱) که می‌گذشت به دورنمای کاهگلی خانه‌ها نگاه انداخت. در سایه‌روشن هوا می‌توانست دود محوی را ببیند که از دودکش خانه‌ها به آسمان می‌رفت. بی‌اراده بوی آش گوجه‌ی خاتون در بینی‌اش پیچید. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست. این لحظه دلش هیچ چیز نمی‌خواست؛ غیر از گیلاسی نوشیدنی و فراموشی بعد از آن!

از روستا که دور می‌شد دوباره از شیشه‌ی بغل ماشین به سواد آبادی نگاه کرد. قلی گوسفندها را از کوه سرازیر کرده بود؛ برمی‌گشتند به خانه.

پایش روی پدال فشرده شد. از حاشیه‌ی روستا گذشت، اما نگاهش این‌بار بی‌اراده از آینه به عقب کشیده شد. پسرپچه‌ای وحشت‌زده از حاشیه‌ی خانه‌های کنار جاده به سوی میدان‌گاه اصلی روستا می‌دوید.

بهرام از آبادی دور شد و صدای فریادهای بی‌نفس پسرک در کوچه‌های ساکت و سرد آبادی پیچید. به ترکی فریاد می‌زد:

— بولود^(۲) نریمان رو کشت! بولود... نریمان رو با چاقو کشت...!

صورتش کبود شده و ترسیده بود. گاهی به پشت سرش نگاه می‌کرد و بعد تندتر می‌دوید. بلوز آبی‌رنگ بافتنی به تن داشت با شلوار کهنه‌ی گرمکن و پاهای لاغرش میان دمپایی‌های جلوبسته‌اش لق می‌زدند.

از تپه‌ای پایین رفت و روی زانو خم شد. نفسی گرفت و بعد تندتر دوید. حالا درست وسط میدان‌گاه بود. مرد قهوه‌چی با لنگی که دورگردنش بود، درحال پاک

اشی‌مشی» را روی این فیلم خوانده است.

۱- این روستا وجود واقعی ندارد و برگرفته از تخیل می‌باشد.

۲- نام آذری مردانه به معنای ابر

کردن استکانِ پراز لگی در آستانه‌ی دکانش ایستاد و متعجب از آنچه همین چند لحظه‌ی پیش شنیده بود، به پسرک نگاه کرد. پسر بچه او را که دید انگار جان تازه‌ای گرفت. بلندتر و این‌بار با گریه نعره زد:

— بولود نریمان رو کشت...!

استکان از دست مرد میان‌سال افتاد و صدای خرد شدنش میان هوهوی باد گم شد.

درخانه‌ای باز شد و پیرزنی مبهوت سرک کشید. دختر جوانی چفت پنجره را گشود و از پشت پرده گوش تیز کرد. مردی با پیژامه توی میدان آمد. کم‌کم دور پسرک شلوغ می‌شد و خبر دهان به دهان می‌چرخید.

دومان^(۱) دو لنگه‌ی درهای چوبی حیاط را یک‌باره از هم باز کرد. خدیجه کنار حوض برنج می‌شست. با ورود دومان وحشت‌زده سرش را بلند کرد. او ملتهب و پراز هراس پا به حیاط گذاشت و از ته دلش به ترکی نعره زد:

— بدبخت شدیم!

ظرف برنج از دست خدیجه توی حوض رها شد.

ایگید^(۲) جلوتر از بقیه به ایوان آمد و مبهوت به چشم‌های وق‌زده‌ی دومان زل زد. او روی پاهایش رها شد و کف دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با نومیدی زار زد:

— بولود... نریمان رو با قمه کشت...!

نعره‌ی زن‌های خانه‌ی آتاخان یک‌باره به آسمان رفت و ایگید با ناتوانی دستش را به نرده‌های چوبی ایوان گرفت.

پشت پنجره‌های اتاقی، آلمانا^(۳) با آینه‌ای در دست وحشت‌زده به دومان نگاه

۱- نامی آذری به معنای قهرمان

۲- نامی آذری به معنای مه

۳- نامی دخترانه به معنای سیب

می‌کرد، اما لحظه‌ای بعد آینه از دستش رها شد و روی فرش لاک‌رنگ اتاق افتاد. ترسیده و نگران چانه‌اش جمع شد و با آخرین توانی که برایش مانده بود همان جا کنار دیوار فرو ریخت. اشک روی گونه‌اش چکید. نگاه خیسش در آینه مکث کرد. زیر چانه‌اش کم‌کم چروک می‌شد!

وسط وحشت و ترسی که همه‌ی قلبش را احاطه کرده بود، گوشه‌ی روسری گلدارش را گرفت و تا روی لب‌هایش بالا کشید.

آتاخان عصازنان روی ایوان آمد. بازویش در دستهای بیوک بود. چشم‌هایش رنگ آب داشتند و مثل همیشه نمدار و خیس به نظر می‌رسیدند.

دست‌های لرزانش را روی نرده گذاشت. رگ‌های دستش متورم بودند و انگشت‌هایش را به هوای پیدا کردن جای محکم و قابل اتکایی روی سطح نرده مدام تکان می‌داد.

وسط ناله‌های خدیجه و گریه‌های دومان و بقیه، با صدای پیر اما محکمش به ترکی پرسید:

— بولود الآن کجاست؟

سوال کوتاهش برای لحظه‌ای ناله‌های خدیجه را قطع کرد و او با چشمان پر از اشکش به دهان دومان زل زد.

دومان مچاله‌شده کنار درهای حیاط، کف دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید و نالید:

— پسرای تایماز^(۱) خان گرفتنش!

خدیجه این بار جیغ زد و با هر دو دست به گونه‌هایش چنگ زد. جیران، جاری میان سال او کنارش نشست و سعی کرد آرامش کند.

ایگید از کنار آتاخان گذشت و با عجله به خانه برگشت، اما کمی بعد با تفنگ

۱- نامی آذری مردانه به معنای بی‌نظیر

سرپُرش دوباره روی ایوان بود.
خشم و کینه و دلهره حرکاتش را شدت بخشیده بود. خم شد و بند پاپوش‌های
نمدی‌اش را دور ساق پاهایش محکم کرد.
ایلماز^(۱)، برادر بزرگ‌تر با لحن محکم و عصبی‌اش گفت:
— همه با هم می‌ریم!

و با این حرف به پسرانش اشاره کرد.
چند لحظه‌ی بعد همه‌ی مردان طایفه‌ی آتاخان مسلح و آماده در حیاط جمع
بودند. صدای هی‌هی اسب‌ها و هوهوی باد و هیاهوی غریب اهل خانه در هم
آمیخته بود.

ایگید جلوتر از همه افسار اسبش را گرفت و به سوی در رفت.
به دنبال او همه به راه افتادند. بوی خون مشام همه را پر کرده بود. خدیجه ناباور
و گیج حالا کنار جیران ایستاده و با نگاهی بی‌روح بدرقه‌شان می‌کرد.
آتاخان با صدای بلندی گفت:

— صبر کنید!
با حرف او، ایگید بی‌میل و عصبی به عقب نگاه کرد و اسبش شیهه‌ی کوتاهی
کشید.
آتاخان بازو در بازوی بیوک از پله‌ها پایین آمد و با همان لحن محکم و
بی‌احساسش گفت:

— از تایماز امان بگیرید. می‌خوام باه‌اش حرف بزنم!
ایگید عصبانی و پر از خشم جواب داد:
— بولود رو می‌کشن خان‌بابا!
— نمی‌کشن!

این را آتاخان گفت و سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، اما به جای دیدن بوکشید و با نگاه بی‌نورش به آسمان گرگ‌ومیش ادامه داد:
— رسم نیست بعد از غروب خونی ریخته شه. امشب بهش امان می‌دن.
آتاخان با این حرف دوباره دستش را روی نرده گذاشت. اولین پله را بالا رفت و آرام‌تر از قبل گفت:

— برید بالا محله؛ امان بگیری!

همراه بیوک، نوه‌ی ده‌ساله‌اش به خانه بازگشت و خدیجه میان زنان دیگر با گریه‌ای درمانده بدرقه‌اش کرد.

ایگید بلا تکلیف به ایلماز نگاه کرد و او متفکر تابی به گوشه‌ی سبیلش داد. میان پیچ‌پچه‌های مردان طایفه، نگاه باریش^(۱) به پنجره‌های اتاقی کشیده شد. خون خونش را می‌خورد. سبیلش را زیر دندان کشید و با حرص نوک آن را چید. نمی‌توانست صبر کند. دهنه‌ی اسپش را به پسر عمه‌اش سپرد و از حاشیه‌ی حیاط بزرگ خانه به سوی ایوان رفت. در آن شلوغی کسی حواسش به او نبود. از راهروهای مفروش خانه گذشت و لحظه‌ای بعد در اتاقی را یک‌باره باز کرد. آلما وحشت‌زده کنج اتاق نیم‌خیز شد و با عجله پَر روسری را تا روی گونه‌هایش بالا کشید. هوا تاریک شده و سایه‌ی نور پیه‌سوزهای حیاط روی گونه‌ی رنگ‌پریده‌ی او می‌لرزید.

باریش در آستانه‌ی اتاق ایستاد. برای برگشتن عجله داشت. نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد دوباره به سوی آلما چرخید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با لحنی محکم گفت:

— از این اتاق بیرون نمی‌آیی آلما! خون شد یا خون بس، همین جا می‌مونی. این

۱- نام آذری پسرانه به معنای آشتی و صلح

غائله که ختم به خیر بشه، عزای ساوالان^(۱) که تموم بشه، عروسی رو راه می‌ندازم.

این را گفت و بعد با صدای بلندتری پرسید:

— فهمیدی چی گفتم؟

آلما با دهانی خشک سرش را تکان داد.

صدای ایلماز، پدر باریش در حیاط پیچید. او را صدا می‌کرد.

باریش لحظه‌ای کوتاه پلک زد، اما بعد کف دستش را بوسید و در تاریک‌وروشن اتاق به سوی آلما گرفت. منتظر نماند تا گونه‌های گلی شده‌ی او را ببیند و با عجله از اتاق بیرون رفت.

آلما نگران و گیج و شرمگین دوباره آینه را از روی فرش برداشت. با تردید و ترس گوشه‌ی روسری‌اش را پایین کشید و در آن نور کم به زیر چانه و گردنش دست کشید، اما بعد درمانده از چروک‌های پوستش، آینه را با چندش به سوی مخده‌های دست‌بافت پرت کرد و پشت پنجره ایستاد.

خدیجه، مادرش با گریه و ترس چارقد سفیدی را دور بازوی باریش محکم می‌کرد. طایفه او را برای امان می‌فرستادند!
آلما با نگاه دنبالش می‌کرد.

باریش روی زین اسب کهرش نشست. لحظه‌ی آخر ایگید، عموی باریش و پدر آلما و بولود کنار اسب ایستاد و با یک‌دنيا دلهره گفت:

— مواظب خودت باش.

باریش سر تکان داد. خدیجه قرآنی به طرفش گرفت و با گریه نالید:

— با خیر خوش برگرد.

باریش روی اسبی که سُم می‌کوبید به کف حیاط، به سوی او برگشت و باز هم

سر تکان داد، اما قبل از رفتن بی اراده به طرف پنجره‌ی اتاق چرخید و در تاریکی سایه‌ی آتما را دید.

بی فکر با نگاهی خیره به آتما، دوباره کف دستش را بوسید و همان وقت پدرش، ایلماز محکم به کپل اسب کوبید.

اسب شیهه کشید و به سوی در تاخت رفت و جیران، مادر باریش با چشم‌هایی خیس و زبانی که زیر لب دعا می خواند کاسه‌ی آب را به دنبالش خالی کرد. لحظه‌ای بعد از باریش و اسب کهرش فقط حجمی از خاک مانده که در هوا معلق بود.

آتما با چانه‌ای که می لرزید دوباره کنار دیوار رها شد. دلهره‌ی جان برادرش را داشت و مرضی را که انگار کم‌کم در جانش ریشه می دواند. تصور تبعید به باباباغی دیوانه‌اش می کرد.

پزشک آنجا را چند باری دیده بود؛ وقتی می رفت خانه‌ی کدخدا، گاهی خاتون در ظرف‌هایی که مخصوص از «ما بهتران» بود برای او غذایی می کشید. خانه‌اش دورتر از خانه‌ی اهل آبادی بود. با مردم اینجا نمی جوشید. با قدم‌هایی محکم و سنگین می رفت سوی ماشینش و همیشه‌ی خدا هم آن کیف دستی تپل مشکی‌رنگ در دستش بود.

صفا، دختر خاتون و کدخدا روزی هیجان‌زده گفته بود: «دکتره زن نداره!» این را از پدرش شنیده و وسط همه‌ی هذیان‌های دخترانه‌اش با لبخندی احمقانه کلی رویا بافته بود.

حتی اسمش را هم نمی دانستند. همه او را «دکترخوره» صدا می کردند و معمولاً غیر از خانواده‌ی کدخدا کمتر کسی هوس می کرد نزدیکش شود.

حالا «دکترخوره» با سری که سنگین شده بود، در کافه‌ی مسیو خاچیک نشسته بود پشت میز و آخرین قطره‌های بطری را توی گیلاس می ریخت!

کافه‌چی با آن شکم بزرگ و سبیل‌های بلند و بناگوش دررفته‌اش کنار میز ایستاد و

با لهجه‌ای بین ارمنی و ترکی، به فارسی دست و پا شکسته‌ای گفت:
— آمشب زیاد می خوری بابام جان!^(۱)
بهرام با سستی سرش را بالا گرفت. دستش دور گیللاس نیمه پُر محکم شد.
بی حس و بی حاشیه جواب داد:
— امروز یه مرد جلوی چشمم جون داد!
خاچیک با پا صندلی‌ای را بیرون کشید و برعکس روی آن نشست. دست‌هایش
را روی پشته‌ی آن در هم قلاب کرد و با خونسردی گفت:
— اینا که باید واسه^(۲) تو عادی شده باشه.
او گیللاسش را تکانی داد و مایع زردرنگ موج گرفت. جرعه‌ای از آن را نوشید و
زمزمه کرد:
— جون دادن یه آدم حتی واسه عزرائیل هم عادی نیست، چه برسه به من!
نگاهش به خاچیک بی حال بود. پرسید:
— می تونم از تلفن استفاده کنم؟
خاچیک با گوشه‌ی چشم به جایی پشت بار اشاره کرد و جواب داد:
— مائات به پولت!^(۳)
بهرام با حس سنگینی از پشت میز بلند شد. سرگیجه‌ی کوتاهی داشت. لحظه‌ای
دستش را به لبه‌ی صندلی گرفت و محکم پلک زد. خاچیک با پوزخندی طعنه
زد:
— کلا پانشی پاسار!^(۴)
بهرام حرف او را نشنید. قدم‌هایش آهسته و کرخت بود. بار را دور زد و بی توجه
به پیش خدمت‌هایی که سفارش مشتری‌ها را آماده می‌کردند، گوشی سیاه را

۱- آمشب زیاد می خوری باباجان!

۲- واسه

۳- مئت به پولت!

۴- کله پانشی پسر!

برداشت. شماره‌ها از ذهنش فرار می‌کردند. صدای بوق آزاد در گوشش می‌پیچید و او فکر می‌کرد اول باید کدام شماره را می‌گرفت.

انگشتش در شماره‌گیر چرخان تلفن معطل مانده بود. خیلی طول کشید تا با مکث همه‌ی شماره‌ها را بگیرد. حالا با همان سرگیجه‌ی سبک به صدای بوق‌های تلفن گوش سپرده بود.

مدتی بعد صدای برداشتن گوشی را شنید و بعد از آن صدای نفس بلندی بود که توی گوشش پیچید. بهرام محکم سرش را تکان داد تا مستی از سرش بپرد. نجوا کرد:

— الو؟

باز هم جوابش فقط صدای نفس‌های کسی آن سوی خط بود. این‌بار هوشیارتر پرسید:

— مه‌لقا تویی؟

مه‌لقا بلندتر نفس زد. بهرام با دو انگشت چشم‌هایش را مالید و پرسید:

— خوبی؟ بقیه کجان؟

جوابش فقط سکوت بود و نفس‌هایی که حالا با شنیدن صدای بهرام انگار تندتر شده بودند. او گفت:

— خب بذار خودم حدس بزنم.

کمی فکر کرد و بعد دوباره گفت:

— بهناز گفته بود این روزا خاندان میرشکار منتظر تولد بچه‌ی طاهر هستن.

مه‌لقا با لبخند باز هم نفس زد و بهرام با همان لحن سنگینش پرسید:

— پسره؟

مه‌لقا نفسش را حبس کرد. بهرام این‌بار بلندتر پرسید:

— دختره؟

جوابش نفس آزاد مه‌لقا بود. او ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

— پس بهناز و میرطیب برای اسم‌گذاری رفتن؛ درسته؟

مه‌لقا باز هم نفسی کشید و بهرام خسته و کسل گفت:

— باشه. بهناز او مد بگو من خوبم. فکر کنم یکی دو هفته دیگه بیام تهران.

لب‌های مه‌لقا به لبخندی شیرین باز شد. بهرام این بار مهربان‌تر از قبل ادامه داد:

— سفارشات یادمه مه‌لقا؛ مواظب خودم هستم، لباس گرم می‌پوشم، شبا رومو می‌کشم و خیلی هم قاطی مریض‌ها نمی‌شم؛ خوبه؟!

مه‌لقا دستش را روی قلبش مشت کرد و با چانه‌ای که جمع می‌شد سعی کرد جوابی بدهد، اما نتیجه تلاشش تنها یک خرخر نامفهوم بود.

کمی بعد بهرام با خداحافظی آهسته‌ای تماس را قطع کرد و مه‌لقا در سکوت عمارت نیمه‌تاریک گوشی را سر جایش گذاشت. بعد همان‌جا به پشت چرخید و روی آینه‌های ریز دیوارهای آینه‌کاری شده به خودش نگاه کرد. پیرتر از یک زن شصت‌ساله به نظر می‌رسید. کنار چشم‌هایش چین و چروک‌های ریز و درشتی بود و خطوط کنار بینی‌اش عمیق‌تر می‌شدند. موهایش حالا بیشتر سفید بود و شاید چند تایی هم تار سیاه لابه‌لای آنها به چشم می‌خورد. نگاهش در چشم‌هایش مکث کرد، اما بعد یک‌باره دهانش را گشود و همه‌ی تصویرهای چهل‌تکه‌اش میان آن‌همه آینه‌ی ریز روی دیوار زنی را نشان می‌دادند که زبانش بریده شده بود!

بهرام یقه‌ی پالتویش را بالا کشید و به آسمان تاریک و سرد نگاهی کرد. سیگاری را که گوشه‌ی لبش بود در پیاده رو انداخت.

صدای کودکانه‌ای پرسید:

— آقا واکس بزنم؟

او متعجب کمی به عقب چرخید. کمی دورتر از کافه‌ی مسیو خاچیک با چراغ‌های سرخس که روی شیشه‌ها می‌درخشیدند، پسرکی کنج پیاده‌رو نشسته و بساط واکس و فرچه و دستمالش روی جعبه‌ای چوبی به‌راه بود. بهرام به

کفش‌های تمیزش نگاه نکرد. به همان سو رفت و بدون حرف یک پایش را روی جعبه گذاشت. پسر بچه زود دست به کار شد.

بهرام در آن سرما از بالا نگاهش می‌کرد. پسرک کلاه کاموایی به سر داشت با نیم‌داری کهنه و نه‌چندان گرم. او کمی بعد اسکناسی در بساط پسر انداخت و به سوی ماشینش رفت. مستی از سرش پریده و تنها سنگینی خوشایند آن بود که باعث می‌شد از فکر جواد نگون‌بخت و گل‌صنم و همه‌ی بیماران باباباغی رها شود.

به راه افتاد. یکی دو هفته‌ی دیگر می‌رفت تهران. به محبت‌های دایه‌اش، مه‌لقا و اخم‌های خواهرانه‌ی بهناز نیاز داشت و بیشتر از همه‌ی اینها، به نگاه مردانه و مغرور میرطیب؛ وقتی در سکوت روی مبلی می‌نشست و به بهرام فرصت می‌داد حرف بزند و او از همه چیز می‌گفت. اصلاً همه‌ی حرف‌های مگویش با میرطیب بود؛ از آرزوهای عجیب و خاص دوره‌ی نوجوانی گرفته تا آرمان‌گرایی دوره‌ی جوانی‌اش.

برای همین وقتی دو سال پیش اعلام کرد که برای طی دوره‌ی طرح پزشکی‌اش «باباباغی» را انتخاب کرده، میان جیغ‌ها و فریادهای بهناز و گریه‌های بی‌صدای مه‌لقا، میرطیب با سکوتی معنی‌دار ساعت جیبی نقره‌اش را چک کرده و بعد سیگاری گیرانده بود و همین سکوت میرطیب شده بود مهر تأیید تصمیمی که شاید به نظر همه‌ی افراد خاندان میرشکار احمقانه بود.

پدال گاز را بیشتر فشار داد و کادیلاک مسی‌اش در جاده‌ی سرد و مه‌گرفته‌ی حاشیه‌ی تبریز سرعت گرفت.

با فکر خانه و آرامش فضای آن لب‌هایش به لبخندی شیرین کشیده شد، اما همان وقت صدای محکم اما نرم میرطیب بود که در گوش‌هایش می‌پیچید: «باید حرف بزنیم دکتر!»

نگاهش به انتهای جاده‌ای بود که او را مستقیم به روستا می‌رساند، اما جمله‌ی پر

معنای میرطیب در آخرین مکالمه‌ی تلفنی شان او را نگران کرده بود. درحین رانندگی در جاده‌ی خلوت پلک زد و همان وقت خودش را دید؛ یک جوان هفده‌ساله و عصبانی!

ایستاده بود کنار بهناز؛ خواهر دوقلویش که مدام گریه می‌کرد و صدای فین‌فینش اعصاب او را به هم می‌ریخت.

هر دو در اتاق کار میرطیب بودند. او از پشت میزش بلند شده و در همان حال که به سوی بهناز رفته بود، از جیب جلیقه‌ی سیاهش دستمال سفیدی بیرون آورده بود. آن وقت‌ها یک مرد میان‌سال بود.

بهرام با حالی عصبی موهایش را عقب کشید. حتی لباس‌های آن روز میرطیب را به خاطر داشت. پیراهن سفید با کراواتی راه‌راه و سورمه‌ای زیر جلیقه‌ای سیاه. کمی سرش را کج کرده و با لبخندی پدران‌ه چانه‌ی بهناز را بالا کشیده و در همان حال که ملایم و نرم اشک‌های او را پاک می‌کرد، پرسیده بود: «یعنی اینقدر از من بدت می‌آد نوردیده؟!»

او درست مثل یک نوجوان احمق فین‌فینی کرده و با هق‌هق جواب داده بود: «نه میرطیب، فقط... فقط...»

بهرام می‌توانست سوادِ آبادی را ببیند. سرعتش را کم کرد. باز هم میرطیب بود که با همان لبخند مهربانش در ذهن او می‌گفت: «من که تا به حال برای شما دو تا نور دیده بد نخواستم. این هم تصمیم من نیست بهناز جان. «حضرت میر» این‌طور دستور دادن. وگرنه...»

از حاشیه‌ی جاده توی شانه‌ی خاکی کشید و بعد آرام‌تر به سوی آبادی راند. شب‌های این‌جا را دوست نداشت. خصوصاً زمستان‌ها را؛ میان هوهوی بادی که از درز پنجره‌ها خودش را توی خانه می‌کشید، پارس سگ‌ها و زوزه‌ی گرگ‌ها هم به وحشت و غربت فضا دامن می‌زد.

بهرام از میدان‌گاه که می‌گذشت متعجب به مردانی که دور هم ایستاده و حرف

می زدند نگاهی کرد. خیلی پیش نمی آمد این وقت شب میدان گاه شلوغ باشد. از کنارشان گذشت و نگاه آنها به دنبال ماشین او کشیده شد. وقت گذر از کوچه های باریک روستا هرازگاهی می توانست سایه ی زنی را پشت پرده های لرزان پنجره ها ببیند.

بی اراده اخم کرد. چند ماه پیش هم فضای آبادی همین جور به هم ریخته بود؛ وقتی خبر قتل ساوالان توی کوچه پس کوچه های روستا دهان به دهان می پیچید! ماشین را مقابل خانه ی جمع و جوری که لطف کدخدای روستا به پزشک آسایشگاه بود، متوقف کرد و کیفش را برداشت. همان وقت کدخدا با عجله از در خانه اش بیرون آمد. بهرام با تعجب نگاهش کرد. شلوار مشکی گشادی به پای پیرمرد بود با پیراهن روشنی که بلندی اش تا ران هایش می رسید و روی آن جلیقه ای به تن کرده بود.

کدخدا او را که دید با دلهره و نگرانی گفت:

— به موقع او مدی آقای دکتر!

ابروهای بهرام به هم چسبید و با تردید پرسید:

— اتفاقی افتاده؟ کسی مریض شده؟

کدخدا دست هایش را روی هم زد و با ترس و اضطراب جواب داد:

— کاش کسی مریض بود، اما...

به سوی ماشین او آمد و این بار با لحن نرم تری ادامه داد:

— ایشیق^(۱) اسبیم و صبح گرفت تا شهر بره. قربون دستت دکتر، منو تا بالا محله

می رسونی؟

او شانهای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:

— آره، سوار بشید.

۱- نام ترکی به معنای روشنی

بهرام این را گفت و دوباره در ماشین را باز کرد، اما قبل از نشستن پشت فرمان نگاهش به پنجره‌ی منزل کدخدا افتاد. این مدت به دیدن صفا، دختر آبله‌روی کدخدا پشت پرده‌ی پنجره عادت کرده بود.

در ماشین را بست و در همان حال که به راه می‌افتاد پرسید:

— امشب تو این آبادی چه خبر شده کدخدا؟

پیرمرد دوباره با حالی پریشان دست‌هایش را روی پاهایش کوبید و جواب داد:
— نقل امروز و دیروز نیست دکتر. یه عمره طایفه‌ی آتاخان و تایمازخان جنگ دارن با هم. از وقتی یادم می‌آد هر چند ماه یکی از این وریاکشته می‌شد و یکی از اون وریا!

بهرام با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید:

— جنگ طایفه‌ای؟

— آره دکترجان.

— چرا؟ ریشه‌ش کجاست؟

— والله چی بگم؟!

این را کدخدا گفت و بعد یک‌باره سر درد دلش باز شد. با دست به مسیری اشاره کرد و بعد با صدایی محزون ادامه داد:

— آتاخان و تایماز پسرعمو هستن. یه وقتی همه‌ی ایل عطا بیگ^(۱) یعنی کل این آبادی یه خان داشت به اسم بایرام^(۲) خان. یه ایل متحد بودیم؛ حدودا سی چل سال پیش. این ورا رسمه دختری که به دنیا می‌آد به اسم یکی از پسرای خاندان ناف‌برش می‌کنن. قسمت آتابی هم آییچین^(۳) بود؛ خواهر تایماز. جای خواهری قیافه‌ی قشنگی نداشت. آتابی دختره رو نمی‌خواست، اما نمی‌تونست پا پس

۱- این نام کاملاً تخیلی ست. ۲- نام پسرانه به معنای روز نو

۳- نام دخترانه به معنای ماه صفت

بکشه. چون اون وقت هیچکس حاضر نمی شد با آیچین عروسی کنه و همین باعث جنگ طایفه می شد. با هم ازدواج کردن که حاصلش دو تا پسر بود و یه دختر. ایگید و ایلماز و طوبی!

نفسی گرفت و همان وقت بهرام از میدان گاه و از کنار مردانی که هنوز گرم حرف بودند عبور کرد. کدخدا ادامه داد:

— بایرام خان یه کارگاه فرش بافی زده بود تو آبادی.

این را گفت و با دست به بقایای یک ساختمان سوخته و متروکه در حاشیه ی جاده ی شب زده ی روستا اشاره کرد. بهرام وقت رانندگی نیم نگاهی به آن سو انداخت و متعجب گفت:

— اینجا که سوخته!

کدخدا با تأسف سری تکان داد و جواب داد:

— یکی از رعیت های طایفه یه دختری داشت به اسم سارای! تو کارگاه قالی می بافت. آتاخان عاشقش شده بود!

بهرام این بار با تعجب بیشتری گفت:

— اما اون که زن داشت، بچه داشت!

— آره، اما اینکه زن داشت دلیل نمی شد زن دیگه ای نگیره. تنها اشکالش این بود که آیچین دختر خان بود. نمی شد رو سر یه خان زاده هوو آورد. تازه اونم دختر یه رعیت!

بهرام مبهوت ابرویی بالا انداخت و کدخدا با نگاهی خیره به جاده ای که به بالامحله می رسید، ادامه داد:

— خبر عاشقیّت آتابی و سارای دهن به دهن شد و خبر به گوش بایرام خان رسید. تایماز وحشی شده بود. پیغوم فرستاد که آتابی دست از این کار بی شرمانه برداره، اما اون زده بود به سیم آخر و می خواست دختره رو بگیره. این بار بایرام خان بود که قاطی ماجرا شد و تهدیدش کرد که اگه بشه اون چیزی که نباس

بشه، آتابی رو از طایفه طرد می‌کنه. این میون طغرل، پدر سارای هم ترسیده بود. آیچین قهر رفته بود خونه‌ی پدرش. تایماز عصبانی بود. برای همین خواست پیش‌دستی کنه!

کدخدا به این‌جا که رسید، سری به تأسف تکان داد و آرام‌تر گفت:

— پدر سارای رو ترسوند. زمینی که طغرل روش کار می‌کرد مال بایرام‌خان بود. تایماز تهدیدش کرد که اگه دخترشو بده به آتابی، اونو از زمین‌ها محروم می‌کنه. اما در مقابل قول داد که اگه طغرل رضا بده به وصلت دخترش با خودش اون‌وقت همه‌ی سهم محصول زمین‌ها رو می‌ده به طغرل و هیچ وقت ادعایی روشون نداره!

بهرام لحظه‌ای متعجب نگاهش کرد و کدخدا دوباره گفت:

— طغرل احمق که نبود! دختره رو به زور کتک نشوند پای سفره‌ی عقد تایماز. آتابی دیر فهمید. روز عقدشون انگار تو آبادی نبود. وقتی فهمید که دیگه سارای از در خونه‌ی تایماز گذشته بود و سیب خورده بود رو پیشونیش^(۱). زن تایماز خان‌زاده نبود. برا همینم کسی معترض نشد که چرا تایماز هوو برده واسه زنه. خدایی سارای رو هم نمی‌خواست. فقط می‌خواست آتابی رو ادب کنه، اما همون شب قبل اینکه پاش برسه به حجله...

مکث کرد و بهرام متعجب پرسید:

— چی شد؟

کدخدا نفس بلندی کشید و زمزمه کرد:

— دختره فرار کرد به باباباغی!

بهرام میهوت تکرار کرد:

— فرار کرد؟!!

کدخدا سر تکان داد و گفت:

— اون وقتا آسایشگاه تازه راه افتاده بود و کسی از ده فرسخیش رد نمی شد. دختره با رخت عروس رفته بود اون جا و خودش و انداخته بود تو آسایشگاه تا یه وقت دست تایماز بهش نرسه. خدایی آتایی رو می خواست و حاضر نبود زن مرد دیگه ای بشه. آخرشم معلوم نشد اون جا از مرض مرد یا خودش و کشت. بهرام یک تای ابرویش را بالا انداخت و در سکوت نگاهش کرد. کدخدا محزون ادامه داد:

— آتایی دیوونه شده بود. انگار دیگه فکر نمی کرد. بعد از اینکه سارای رفت تو آسایشگاه خوره بست نشست، آتایی شبونه کارگاه قالیبافی رو آتیش زد. بایرام خان و همه ی اهل آبادی شوکه شده بودن. تایماز زد به سرش و یه روز تو میدون گاه آبادی خروش گرفت. گلاویز شدن. تایماز اونو کوبید زمین و سر آتایی خورد به سنگ. زنده موند، اما از اون به بعد سوی چشمش رفت. بهرام سرعتش را کم کرده بود و وقت راندگی هرازگاهی متعجب نگاهی هم به او می انداخت. کدخدا دوباره گفت:

— بایرام خان همون سال مرد. بعد مرگش طایفه دو دسته شد. یه عده دور آتایی جمع شدن تو پایین محله و یه عده دور تایماز بالا محله رو ساختن. کینه هاشون هم سال به سال عمیق تر شد. آیچین دیگه برنگشت خونه ی آتایی. تو طایفه ی ما طلاق هم رسم نیست. آیچین تو این سال ها نشست و از دور بزرگ شدن بچه هاشو دید. آخرشم خونه ی برادرش از دنیا رفت. هر سال هم یکی از این وریا می زنه دخل یکی از اون وریا رو می آره و بعد یکی هم پیدا می شه که انتقام بگیره.

این را که گفت با لحنی تأکیدی ادامه داد:

— اصلا خودت اینجا بودی دکتر. همین چند ماه پیش یادته نریمان خدابیامرزا ساوالان رو کشت؟ امشب هم بولود به خون خواهی پسر عمه ش اونو قمه کشون

کرده.

حرفش که به اینجا رسید با انگشت به راه باریکی اشاره کرد و بهرام متحیر پرسید:

— حالا چی می شه؟ منظورم بولوده!

کدخدا متفکر دستش را روی زانویش کوبید و جواب داد:

— نمی دونم والله. پسره خیلی جوونه. نریمان هم جوون بود. ساوالان هم شونزده هیفده سالش بود. اصلا به قول خاتون انگاری طلسم افتاده تو عطابیگ. فقط خون آرومش می کنه.

به درهای چوبی بزرگی اشاره کرد و با دیدن اسب کهر باریش امیدوارانه گفت:

— به موقع رسیدیم دکتر. باریش او مده برای امان.

بهرام ترمز کرد و با تردید پرسید:

— از پایین محله ست؟

— آره، نوهی آتابیگه. قبل از کشتن ساوالان شیرینی خورده بودن برا آلما دختر ایگید، اما انگاری عروسی شون طلسم شده.

کدخدا از ماشین پیاده شد و زمزمه کرد:

— خدا خیر بیاره!

باریش روی اسبی که مدام سُم می کوبید، به عقب چرخید. کدخدا اینبار دوان دوان به طرف او رفت و نفس زنان گفت:

— به موقع رسیدم پسر. مبادا ناعقلی کنی تنها بری منزل تایمازخان. اینا الآن عصبانی ان، داغ دیدن، بهت امان نمی دن.

اسب باریش دور خودش چرخ زد و او روی اسبی که بی قراری می کرد، اخمو و عصبی جواب داد:

— ما هم داغ دیدیم کدخدا.

به سینه اش کوبید و ادامه داد:

— هنوز سیاه عمه زادم به تنمه.

کدخدا با عجله دست او را روی اسب گرفت و با لحنی پراز خواهش گفت:

— برو پسر جان. امشب دور این خونه نگرده. اینجا بوی خون می ده. برو من امان می گیرم برای بولود.

— نه!

بهرام از دور نگاه شان می کرد، اما بعد آهسته ها کرد و دستش را مقابل دهانش

گرفت و بو کشید. دهانش هنوز بوی الکل می داد.

کدخدا عصبی تر از قبل، با صدای بلندتری گفت:

— امشب اینجا نباش پسر. برو...

حرفش را باز شدن درهای بزرگ و بلند عمارت تایمازخان قطع کرد. هر سه به آن

سو نگاه کردند. ساواش^(۱) بود؛ برادر نریمان! در همان حال که پیراهن خونی

نریمان را بالای سرش گرفته بود، بلند و وحشیانه فریاد زد:

— از خونت نمی گذرم داداش!

باریش با نگرانی نگاهش می کرد. کدخدا دستش را گرفت و با التماس بیشتری

گفت:

— از اینجا برو باریش. امشب اینجا نباش.

اما او بی توجه به التماس های کدخدا از اسب پایین پرید. ساواش در نور کم

فانوس های سرد عمارت با کینه و خشم نگاهش کرد. باریش جلوتر رفت و از

زیر پیراهنش قرآن را درآورد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد، گفت: تا فردا

بهبش امان بدید. بعد از غروب، بی وقت، رسم نیست خونی ریخته بشه.

ساواش با همان وحشی گری پوزخند زد. پیراهن خونی نریمان را جلوی پاهای

او انداخت و نعره زد:

۱- نامی آذری و مردانه به معنای نزاع و دعوا

— دین من خون برادرمه! بولود خون ریخته، خون شو می ریزم.
 از حیاط عمارت صدای شیون زن‌ها بلند بود. کم‌کم مردان طایفه پشت سر
 ساواش جمع می شدند.
 کدخدا وحشت زده خواست پادرمیانی کند. قدمی جلوتر از باریش ایستاد و با
 لحنی نگران و پراز خواهش گفت:
 — امشب و بگذر ساواش.
 نگاه او زیر ابروهای پریشانش خصمانه بود. با همان لحن وحشی و داغ دیده اش
 غرید:

— بگذرم کدخدا؟ از خون برادر جوون مرگم؟ یعنی اینقدر بی غیرتم؟!
 صدای تحسین آمیز مردان طایفه بلند شد و همان وقت ساواش قداری بلندی را
 از کمرش بیرون کشید. باریش وحشت زده فریاد زد:
 — نه!

ساواش با خشم بیشتری به عقب چرخید و از بین مردان طایفه گذشت. بهرام،
 کدخدا و جلوتر از آنها، باریش به دنبالش توی حیاط کشیده شدند.
 جنازه‌ی خون آلود نریمان هنوز وسط حیاط بود و زن‌ها سیاه پوش دورش مرثیه
 می خواندند. این میان مادرش، دویغو^(۱) و همسرش، جانان بلندتر بیتابی
 می کردند و خواهراش به صورت شان چنگ می زدند.
 باریش ملتهب و ناباور به جنازه‌ی غرق در خون نریمان زل زد. پاهای کدخدا
 انگار یکباره شل شد و همان جا کنار سکوی دیوار روی زانو افتاد و با حالی پر
 تأسف کلاه نمدی اش را از سرش کشید.
 زن‌ها انگار روی دور هم خوانی افتاده بودند. روی خط مشخصی سرشان را تکان
 می دادند و به صورت هایشان چنگ می زدند. بهرام در نور اندک فانوس‌ها به

۱- نامی زنانه به معنای احساس

صورت خونی نریمان نگاه می‌کرد. همان وقت درچوبی آغل به هم کوبیده شد و ساواش درحالی که موهای پرپشت بولود را چنگ زده بود او را به دنبال خود کشید. دست‌های بولود را از پشت بسته بودند و صورتش از لگدهای محکمی که از مردان طایفه‌ی تایمازخان خورده بود، کبود و خونین بود. گوشه‌ی لبش پاره شده و رد خون تا زیر چانه‌اش کش آمده و زیر هر دو چشمش متورم بود. نگاه بهرام با تأثر جمع شد. کدخدا وحشت‌زده دوباره ایستاد و باریش با ناباوری قدمی جلوتر رفت.

ساواش، بولود را روی زمین هل داد و او با چانه‌ای که آشکارا می‌لرزید از میان موهای سیاهش که تا روی چشم‌هایش ریخته بود، ملتمس به باریش نگاه کرد. باریش نگران و با عجله قرآن را مقابل صورتش گرفت و فریاد زد:

— بهش امان بدید.

صدایش میان نوحه‌خوانی یک‌صدای زن‌ها گم شد. باریش قدم دیگری جلو رفت و همان وقت مردی از خاندان تایمازخان محکم تخت سینه‌اش کوبید. بولود به گریه افتاد. ساواش پشت سرش ایستاد و موهایش را به پشت کشید و بعد قداره را بیخ گلوی او گذاشت.

بولود وحشت‌زده از مرگی که تنها یک قدم با او فاصله داشت، نالید:

— امان بدید. به من رحم کنید.

ساواش وحشیانه خندید و چاقو را روی پوست او کشید. نعره‌ی بولود به آسمان رفت و باریش ملتمسانه دوباره فریاد زد:

— بهش رحم کنید. امشب و بهش امان بدید.

ساواش بلندتر خندید و محکم‌تر موهای بولود را کشید. باریش با تهوعی شدید از نگرانی چشم‌هایش را بست و بهرام نگاهش را به باغچه‌های تاریک دوخت. هر آن منتظر بود خون شتک بزند و بوی لزج آن در مشامش بیچد.

میان خوف و رجای همه‌ی آنها، پیرمردی از روی ایوان با صدای بلندی گفت:

— امان بده!

انگار حرفش حجت بود که مرثیه‌ی زنها یک‌باره بُرید و ساواش وحشی و ناباور با دستی که هنوز زیرگردن بولود گرفته بود، به عقب نگاه کرد. تایمازخان تأثیر حرفش را که دید با همان صدای پیر و عصبانی اش دوباره گفت: — برای امشب بوی خون نریمان بسه. خون دیگه‌ای امشب ریخته نمی‌شه! باریش با امید بیشتری نگاهش کرد، اما ساواش غرید: — خون این بی‌همه چیز حقمه خان، حق مادرمه، حق پسر نریمان. دو یغو بلندتر مرثیه خواند و بهرام در آن نور کم نگاهش کرد. از گونه‌های زن خون جاری بود و سر و صورتش را گل مالیده بود، اما تایماز بی‌توجه به حرف‌های او گفت:

— من به این قاتل امشب امان می‌دم. با حرف او چند مرد به سوی ساواش رفتند و او با تنفر لگد محکمی به پشت بولود زد و بولود با صورت روی سنگ‌فرش حیاط افتاد. دو مرد زیر بازوهایش را گرفتند و تن نیمه‌جانش را به سوی آغل کشیدند. تایماز با نگاهی خیره به باریش، بلندتر و پرکینه‌تر گفت: — به آتایی بگو قبل از اذان صبح بیاد برای دست‌بوسی! باریش دندان‌هایش را روی هم فشار داد، اما تایماز بی‌توجه به خشم فروخورده‌ی او ادامه داد:

— بهش بگو فردا سحر وقت تسویه‌حسابه؛ تسویه‌حساب بخت سیاه آییچین و خون‌های به ناحق ریخته‌شده‌ی مردان طایفه‌ی عطاییگ! این را گفت و انگشت اشاره‌اش را به سوی درهای بلند حیاط گرفت. باریش کوتاه پلک زد و بعد بی‌اراده به درهای بسته‌ی آغل نگاه کرد. حرف تایماز نمی‌شکست؛ امشب بولود زنده می‌ماند. به عقب چرخید، اما لحظه‌ای مکث کرد. به قرآنی که دستش بود نگاهی انداخت و بعد آن را بدون حرف لب‌باغچه

گذاشت. این بار با قدم‌هایی بلند از بین مردان طایفه‌ی تایمازخان گذشت و کمی بعد سوار اسبش به سوی پایین محله می‌تاخت.

تایماز پشت سر او به قرآنی که لب باغچه بود زل زد. بعد تابی به گوشه سبیلش داد و به سوی خانه چرخید. ته نگاه پر از خشم باریش، جوانی مغرورانه‌ی آتابی را دیده بود. در همان حال که از راهروی باریک خانه می‌گذشت زمزمه کرد:

— سر افعی رو تا بچه‌س باید به سنگ کوبید!

باز هم صدای نوحه‌خوانی یک‌نوازی زن‌ها حیاط خانه‌ی تایمازخان را پر کرده بود. کدخدا بازوی بهرام را گرفت و او را از میان آن مردان خشمگین و عصبی بیرون برد.

بهرام هنوز بهت‌زده بود. وقتی در ماشینش را باز می‌کرد نگاهش به حجم غبارآلود خاکی بود که پشت سر اسب باریش در هوا موج می‌خورد. کدخدا حالا انگار بی‌قرارت‌تر از قبل بود. مدام روی پایش می‌زد و وسط حرف‌های بی‌سروته‌اش نگران آشوبی بود که تا چند ساعت دیگر همه‌ی آبادی را پر می‌کرد.

بهرام سنگین‌تر از قبل بود. انگار مستی کم‌کم اثرش را می‌گذاشت و او حالا چقدر دلش می‌خواست بخوابد؛ بی‌دغدغه از قیامتی که به قول کدخدا بنا بود به پا شود.

از میدان‌گاه که می‌گذشتند مردان آبادی هنوز دور هم جمع بودند. شاید آنها هم منتظر همان قیامتی بودند که خدا از آن می‌ترسید.

بهرام کدخدا را جلوی خانه پیاده کرد و بعد کیفش را از صندلی پشت برداشت. پیرمرد از شیب خاکی جلوی خانه‌اش بالا رفت و بعد دوباره نگاهش کرد. نتوانست سکوت کند. لحنش ملتمس و درمانده بود:

— دکتر صبح زود می‌آید دنبالت.

بهرام با سر حرفش را تأیید کرد. خسته و کرخت به سوی خانه رفت و کمی بعد

بوی نم کاهگل در بینی‌اش بود. خانه‌اش دو اتاق تو در تو بود با یک حیاط جمع‌وجور و مبالی که گوشه‌ی آن ساخته شده بود برای رفع حاجت. کیفیتش را روی صندلی انداخت. اثاث ناچیزش را از تبریز خریده بود و بهناز هزار کیلومتر دورتر از پشت تلفن چقدر غر زده بود به جانس که نور دیده‌ی میرطیب نمی‌تواند توی یک خانه‌ی کاهگلی با اثاث مندرسش زندگی کند!

گره‌کروانش را باز کرد. بعد از حدود دو سال زندگی میان آدم‌های این آبادی و رج زدن خط‌به‌خط درد بیماران باباباغی، حالا کرخت‌تر از آن بود که بخواهد به چیدمان این خانه روستایی بیندیشد.

گیج به اطراف نگاه کرد. جای مه‌لقا خالی بود که حرصی بشود از بی‌فکری او؛ باید دوش می‌گرفت. این آخرها رعایت خیلی چیزها را نمی‌کرد و این اصلا خوب نبود.

با همان منگی لحظه‌ای روی صندلی نشست. اینجا تهران نبود و حمامش خلاصه می‌شد در آبی که خودش روی اجاق گرم می‌کرد، اما نمی‌توانست بدون حمام بخوابد.

کمی بعد دیگ پر از آب را روی اجاق گذاشت و به آتشی که زیر آن زیانه می‌کشید زل زد، اما به جای آن شعله‌های سرکش زرد و آبی باز هم خودش را می‌دید؛ وقتی پانزده شانزده ساله بود!

ایستاده بود کنار صندلی تاج‌دار میرطیب و به آدم‌های مقابلش نگاه می‌کرد. زنی باگریه‌ای شدید می‌گفت: «به دادم برسید میرطیب! شوهرم مرده، بیوه و بی‌کس شدم. دو تا بچه یتیم رو دستم مونده و من آلاخون والاخون خونه‌ی مردم شدم. دستم خالیه. صابخونه جوابم کرده و خیرون موندم با دو تا بچه تو این سیاهی زمستون کجا برم؟!»

میرطیب کمی گردنش را کج کرده و بهرام از کنار تاج صندلی نگاهش کرده بود. عادات او را خوب می‌شناخت. همیشه همین‌جور یک‌وری به مقابلش نگاه

می‌کرد و فکر می‌کرد؛ شاید هم تصمیم می‌گرفت.

بعد جرعه‌ای آب نوشیده و با دستمالی که همیشه در آستینش داشت، لب‌هایش را پاک کرده بود. با همان سری که هنوز هم یک‌وری کج بود صدا زده بود: «نعیم!» و نعیم بی مکث از کنار در اتاق جواب داده بود: «بله آقا؟»

نگاه میرطیب توی چشم‌های زن بود که گفته بود: «خونه‌ی خیابون تاج رو آماده کن برای این زن و بچه‌هاش!»

نعیم مطیعانه سر تکان داده و زن ناباورانه با چشم‌هایی که خیس بودند به میرطیب نگاه کرده بود. میرطیب اما بی حاشیه پرسیده بود: «دخترت چند سالشه فریده؟»

صدای فریده نگران بود، وقتی گفته بود: «پونزده...!»

بهرام آب گرم را روی شانه‌هایش ریخت و یک‌باره موجی نرم میان رگ‌هایش دوید. بعد از تحمل لحظه‌های سرد بیمارستان و مرگ جواد و چاقویی که روی گردن بولود خط انداخته بود، حالا می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و کاسه کاسه آب گرم روی تن لختش بریزد و سنگین‌تر از عرق دست‌ساز مسیو خاچیک احساس مستی کند. لب‌خندی که روی لب‌هایش می‌نشست از سر آرامش بود؛ آرامشی که در یکی از ملتهب‌ترین شب‌های آبادی از گرمای این آب در تنش نفوذ می‌کرد. چشم‌هایش را بست و کاسه آب دیگری روی شانه‌های پهنش ریخت و در همان حال صدای میرطیب مثل یک نغمه‌ی دور برای چندمین بار در گوش‌هایش جاری شد: «باید حرف بزنینم دکتر...!»

فکرش پرکشید سوی مردی که در نور کم‌جان دیوارکوب‌های باغ از ماشین پیاده می‌شد!

بهناز پشت سر میرطیب روی سنگ‌فرش باغ پا گذاشت و به پنجره‌های تاریک عمارت نگاه کرد. بند کیفیتش را روی مچ دستش بالاتر کشید و با خودش زمزمه کرد:

— حتما مه‌لقا خوابه.

این را گفت و بدون نگاهی به نعیم که منتظر دستور میرطیب کنار در ماشین ایستاده بود، به راه افتاد.

میرطیب با تأنی بند ساعت نقره‌اش را از جیب جلیقه بیرون آورد و نگاهش کرد. نعیم با صدایی نه‌چندان بلند پرسید:

— امری ندارید آقا؟

او قاب ساعت را بست. آن را توی جیبش گذاشت و سرش را بالا آورد. عصای دسته‌عاجش را روی ساعدش انداخته بود. به عادت همیشه یک‌وری به نعیم نگاه کرد و بدون جواب به سوال او، بی مقدمه پرسید:

— از دخترت خبری نشد نعیم؟!!

او با چشم‌هایی که در سیاهی شب حالا عجیب برق می‌زدند لحظه‌ای به میرطیب کرد. سوال کوتاه او وحشت و نگرانی این چند ماه را یک‌جا توی دلش سرازیر کرد. آب دهانش را بلعید و سرش را پایین انداخت و زمزمه‌وار جواب داد:

— من دیگه دختری ندارم آقا!

میرطیب ابرویی بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد. سری تکان داد و گفت:

— اشتباهت همینه نعیم. ناهید هم یه میرشکار بود و...

مکثی کرد، چانه‌اش را بالا کشید و متفکرانه ادامه داد:

— هنوزم هست. خون میرشکار توی رگ‌هاشه. پس نمی‌تونی اینقدر راحت بگی دیگه دختری نداری.

نعیم با بیچارگی نگاهش کرد. میرطیب به سایه‌روشن چهره‌ی او خیره شد و با لحن تلخ‌تری گفت:

— ناهید بی‌لیاقت بود. خودشو ارزون فروخت. حضرت میر براش یه زندگی خوب در نظر گرفته بودن؛ با مردی که سرش به تنش می‌ارزید. اما دختر تو

چی کار کرد؟!؟

نعیم سرش را پایین انداخت. در آن هوای خنک قطره‌های عرق روی صورتش شُرّه می‌رفت. توان نگاه کردن به چشم‌های میرطیب را نداشت، اما او بلندتر و عصبی‌تر گفت:

— دنبال یه پسر آسمون‌جل راه افتاد. یکی که...

با تأسف سر تکان داد و با لحنی پراز سرزنش ادامه داد:

— میرشکار نبود، از خون ما نبود، از آئین ما نبود.

میرطیب با این حرف عصایش را روی سنگ‌فرش گذاشت و دستش را به آن تکیه داد. به سوی عمارت چرخید، اما نگاهی به انگشتر قدیمی‌اش بود با طرحی از یک گل پنج‌پر! آرام‌تر از قبل گفت:

— به قول تو میرشکار دیگه دختری به اسم ناهید نداره. پی شو نگیر.

منتظر جواب نعیم نماند و با قدم‌هایی محکم به سوی ایوان پهن و گرد عمارت به راه افتاد. نعیم با نگاهی در مانده دنبالش می‌کرد. باد سرد پاییز زوزه‌ی بلندی کشید و او با نفسی که به سختی از سینه‌اش بالا می‌آمد در ماشین را باز کرد. پشت رل که می‌نشست صدای گریه‌های ناهید در ذهنش می‌پیچید: «آقا جون منو ببخش...»

عصبی‌تر از قبل به راه افتاد و باز هم تلی از برگ‌های پوسیده بود که به دنبال ماشین او روی سنگ‌فرش حیاط کشیده می‌شد.

بهناز با قدم‌هایی آهسته از پله‌ها بالا می‌رفت. خسته و خواب‌آلود بود. در همان حال دستکش‌هایش را از دست‌هایش کشید و یقه‌ی پالتویش را باز کرد. از پاگرد گذشت و همان وقت با دیدن مه‌لقا که جلوی در اتاق خواب او انگار منتظرش بود، با خستگی لبخند زد. قدم‌هایش را تندتر کرد و با مستی سبکی گفت:

— مه‌لقا! عزیزم... تو باز هم منتظر برگشت من موندی!

مه‌لقا با دیدن قدم‌های نامتعادل او با تأسف سری تکان داد و در اتاق را گشود. بهناز جلوتر از او وارد شد. با همه‌ی خستگی انگار روی دور حرافی افتاده بود. کلاه را از سرش کشید و تارهای مو با شلختگی روی صورتش رها شد. لبه‌ی تخت نشست و با نگاهی تار و لحنی مست زمزمه کرد:

— دختر طاهر مثل قرص ماهه مه‌لقا. موهاش بوره مثل مادرش و رنگ چشم‌اش به مادر بزرگش کشیده. وقتی توی بغلم گرفتمش دستش و دور انگشتم مشت کرد. خواب بود. توی خواب می‌خندید.

مه‌لقا مقابل بهناز روی زمین نشست و بی‌حرف بند کفش‌هایش را باز کرد. بهناز هنوز با لحن سستش حرف می‌زد:

— حضرت میر مصلحت دیده بودن اسم نوزاد رو بذاریم شهناز! از قبل پسرعموش رو هم براش نشون کرده بودن...

حرف‌هایش به انتها نرسیده روی تخت افتاد و چشم‌هایش بسته شد. مه‌لقا مقابلش ایستاد و از بالا نگاهش کرد. نیم‌تنه‌ی بهناز روی تخت بود و پاهایش روی فرش اتاق روی هم افتاده بود. او نفس سنگینی کشید و در سکوت طولانی‌اش اندام نه‌چندان سنگین بهناز را روی تخت کشید. دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و همان وقت نگاهش دوخته شد به برق گلوبند او؛ جواهر ظریفی از یک گل پنج‌پر!

در اتاق با فشار دست میرطیب باز شد و مه‌لقا در نور کم اتاق به عقب چرخید. میرطیب در آستانه‌ی در نگاهش کرد، اما بعد با گام‌هایی آرام وارد اتاق شد و به نیم‌رخ خوابیده‌ی بهناز چشم دوخت. در همان حال گره کرواتش را گشود و با لحنی شبیه به زمزمه گفت:

— تو می‌تونی بری!

مه‌لقا لحظه‌ی کوتاهی مکث کرد، اما به‌ناچار به سوی در چرخید و کمی بعد میرطیب در خلوتی اتاق نیمه‌تاریک کنار بهناز دراز کشید، ولی اندکی بعد مثل

خواب زده‌ها چشم باز کرد و با نگاهی وحشی به صورت خواب و مست بهناز با خشمی فروخورده زمزمه کرد:

— لعنت به تو... تو بوی اونو نمی‌دی!

مکث نکرد و از کنار بهناز بلند شد. به سوی بار کوچک کنج اتاق رفت و گیلاسی برداشت و تا نیمه پُرش کرد.

با گیلاس به سوی پنجره رفت و به آسمانی که در سیاهی غرق شده بود زل زد. خیلی دورتر از عمارت میرشکار نگاه بی‌نور آتاخان هم به همان سو بود؛ به آسمانی که کم‌کم به سحر می‌رسید.

سر و صدای عمارت زیاد بود. انگار امشب در این خانه و در کل آبادی عطاییگ کسی خواب نداشت.

صدای گریه‌های خدیجه حالا بیشتر به ناله‌هایی کم‌جان شبیه بود که از اتاقی همین نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید.

ایگید قدم به اتاق گذاشت و آتاخان بو کشید. عادتش بود. از سال‌ها پیش همه را با بوی تن‌شان می‌شناخت. ایگید بوی انگور می‌داد. شاید به خاطر کار مداوم در تاکستان‌های عسگری و هم‌نشینی با موهای پیر و برگ‌های ترش‌شان. ایلماز اما تلخ بود. همیشه توی جیب‌هایش توتون تنباکو بود و هر جا که می‌نشست چوپوقش را چاق می‌کرد و بعد چای بود که پشت‌بندش سر می‌کشید.

نفس آتاخان سنگین بود. دستش را به دیوار گرفت و به عقب چرخید. همان وقت خدیجه بی‌تاب و نگران جیغی کشید و ایگید با درماندگی کلاهش را از سر برداشت و کنج اتاق مثل آواری بی‌جان فرو ریخت.

آتابی همان‌جا که ایستاده بود، نشست. یک پایش را ستون کرد و دست‌هایش را دور آن حلقه کرد. چانه‌اش را روی زانویش گذاشت و با همان لحن سنگینش گفت:

— توی دو سال، چهار پنج تا از پسرای طایفه رو از دست دادیم؛ از مریضی و

سرما و جنگ با بالامحله.

ایگید با چشم‌هایی سرخ از اشک‌های نریخته، بی توجه به حرف‌های او پرسید:

— با غم بولود چه کنم آتا؟

ایلماز درهای باریک اتاق را از هم باز کرد و به جای پدرش بی مقدمه جواب داد:

— نمی‌ذاریم بولود رو بکشن.

چشم‌های ایگید جمع شد. سرش را روی زانویش گذاشت و با درماندگی چند نفس عمیق کشید. آتابی زمزمه کرد:

— خونواده مون کوچیک شده. یه مشت دختر نابالغ دورمونو گرفته. غیر از بولود و باریش و بیوک و دومان و چند تای دیگه...

عصبی از روی زمین بلند شد. ضجه‌های خدیجه حالا بلندتر بود و جیران و آلما به سختی سعی داشتند آرامش کنند.

آتابی کلافه و عصبانی فریاد زد:

— خفه شو زن، وگرنه خودم دهن تو با خاک پر می‌کنم.

فریادش آنقدر بلند و خشمگین بود که خدیجه میان گریه‌های بی قرارش دستش را جلوی دهانش گرفت.

آتابی دست روی دیوار می‌کشید. هرّه‌ی پنجره را که پیدا کرد مقابلش ایستاد و زمزمه وار گفت:

— برا بولود ده تا دختر می‌دم؛ کوچیک و بزرگ! اما نمی‌ذارم یه تار مو از سرش کم بشه.

ایگید ناباورانه نگاهش می‌کرد. شک داشت بتواند دوباره بولودش را صحیح و سلامت ببیند.

پشت دیوارهای اتاق آتابی، آلما درحالی‌که محکم دست مادرش را گرفته بود هم پای او اشک می‌ریخت. خدیجه با چشم‌هایی که کاسه‌ی خون شده بودند به او زل زد و ناباور پرسید:

— یعنی فرداشب سیاه پوش بولودم؟!
او با چانه‌ای لرزان لبش را گزید و جیران بی‌قرار به پایش کوبید.
آلما با نگرانی به طرف پنجره برگشت و به آسمانی که کم‌کم از سیاهی به سرخی
می‌رسید خیره شد. سحر نزدیک بود.
دورتر از عمارت اربابی آتاخان، کسی محکم به در می‌کوبید. بهرام می‌چاله شده در
آن لحاف سنگین با تعجب گوش تیز کرد. اشتباه نمی‌کرد. کسی در خانه‌اش را
می‌کوفت.
خسته و گیج از زیر پتو بیرون آمد و دستی به موهای آشفته‌اش کشید. در سرمای
آذربایجان عادت کرده بود با لباس گرم بخوابد. به طرف در رفت و صدای مشت
محکمی که برای چندمین بار به در خانه‌اش خورد عصبی‌اش کرد.
بلند گفت:
— او مدم، چه خبرته؟
کلون در را کشید و آن را گشود. کدخدا بود. با همان هراس همیشگی‌اش پرسید:
— خوابیدی دکتر؟ بجنب!
بهرام متعجب فقط نگاهش کرد و کدخدا با آن حال پریشانش گفت:
— زود باش حاضر شو بریم.
— کجا؟
— امروز تشیع جنازه‌ی نریمانیه.
بهرام خواب‌آلود خمیازه‌ای کشید و به عقب چرخید. زمزمه کرد:
— خدا بیامرزدهش، اما..
کدخدا به دنبالش رفت و با عجله گفت:
— باید بریم بالا محله. یه کم دیگه همه جمع می‌شن قبرستون. آتاخان و پسرانشم
می‌آن. دیر بجنبیم غائله می‌شه. زود باش بریم اگه خدا نکرده شر شد یکی باشه
بتونه میونه رو بگیره.

بهرام لبه‌ی تخت نشست و جوراب‌هایش را از کنار پایه‌های آن برداشت. در همان حال که آنها را به پا می‌کرد با لحنی بی تفاوت جواب داد:
 — فکر کردی می‌شه اون آدم‌های عصبی رو با حرف آروم کرد؟ آدمایی که من دیدم و فقط خون آروم می‌کنه.

کدخدا پالتواش را از روی آویز چنگ زد و با عجله گفت:
 — قال نکن مرد. بجنب بریم.

با این حرف بازوی بهرام را که مقابل آینه موهایش را مرتب می‌کرد، گرفت و به دنبال خود کشید. بهرام لحظه‌ی آخر کراواتش را از آویز چنگ زد و به دنبال او پا تند کرد.

گرگ و میش آبادی سرد بود. یخ و مه گرفته. مثل زن آبستنی که دلهره‌ی درد داشت، هوای تب‌دار اینجا هم پر از دلشوره بود.

بهرام پشت فرمان نشست و آینه را تنظیم کرد. انگار عجله‌ای برای رفتن نداشت. با خونسردی کراواتش را گره می‌زد. کدخدا عصبی و هول نگاهش کرد و غر زد:
 — تزول کیشی! الیمیزه ایش ویرلر^(۱)!

بهرام بی میل به راه افتاد. سردش بود. حتم داشت حمام بی موقع و سرمای هوا کار دستش می‌داد. سرعتش پایین بود. از تپه‌ی خاکی که سرازیر شد نگاهش به نور کم‌سوی پنجره‌ی خانه‌ی اهالی افتاد. انگار همه بیدار بودند. لحنش بی‌حس بود. زمزمه کرد:

— این آبادی آرامش نداره!

کدخدا روی پایش کوبید و تکرار کرد:

— نداره... آرامش نداره!

— الآن کجا برم؟

— عمارت تایمازخان. بعد از اذان می‌رن قبرستون.

این را که گفت نفس بلندی کشید و آرام‌تر ادامه داد:

— الله بو طایفه‌نن جاوان لرین عاقبتین خیر ختم ایلرسن^(۱)!

بهرام متعجب نگاهش کرد. از زبان آذری بیا و برو گفتنش را بلد بود. سرعتش را بیشتر کرد و کمی بعد از میدان‌گاه گذشت. نگاهش در آینه به صورت بی‌روح مردان آبادی دوخته شد. در لباس‌های گرم‌شان مچاله از سرمای هوا، تک‌تک یا دسته‌به‌دسته به سوی بالامحله می‌رفتند. او دوباره به روبه‌رو خیره شد. موزن مسجد روستا آخرین فرازهای اذان را می‌گفت:

— حی علی الفلاح!

دستش روی فرمان بود. در همان حال نگاهش دوخته شد به انگشتر دست راستش. طرحی از یک گل پنج‌پر بود! یادگار میرطیب؛ وقتی تازه پانزده‌سالگی را تمام کرده بود.

میرطیب انگشتر را به دستش کرده و با صدای محکم و مردانه‌اش گفته بود: «تو مایه‌ی افتخار حضرت میر و همه‌ی خاندان میرشکار هستی نور دیده!»

چقدر دلش برای آن مهربانی‌ها تنگ بود. این ماه می‌رفت!

هرجور شده، بی‌خیال دغدغه‌های این آبادی ساکش را می‌بست و یکی دو هفته می‌رفت تهران، اما قبل از آن کلی کار بود که باید انجام‌شان می‌داد؛ باید پسماد گل صنم را درست می‌کرد و برای حیدر از داروخانه دوا می‌گرفت. یک لیست هم آماده می‌کرد از داروهای بی‌کی که باید از تهران می‌خرید.

طرحش رو به اتمام بود. تا چند ماه دیگر برای همیشه از باباباغی می‌رفت، اما حتم داشت تا همیشه خاطره‌ی آن صورت‌های خورده‌شده و نگاه‌های گریزان در ذهن و روحش می‌ماند.

۱- خدا عاقبت جوونای این طایفه را ختم به خیر کند.

هر چه نزدیک تر می شدند انگار دلشوره‌های کدخدا هم بیشتر می شد. مدام دست‌هایش را به هم می مالید و نج‌نج‌های عصبی‌اش در سکوت ماشین می پیچید.

بهرام به نیم‌رخ او نگاه کرد و پرسید:

— چرا این دو طایفه صلح نمی‌کنن؟

او سرش را تکان داد و با تأسف جواب داد:

— اینقدر از هر دو طایفه خون ریخته که دلشون پر از کینه‌ست.

— چرا به ژاندارمری^(۱) خبر نمی‌دید؟

— دلت خوشه جوون. تو جنگ‌های طایفه‌ای هیچ وقت ژاندارمری دخالت

نمی‌کنه. اصلاً آدم‌های طایفه نمی‌ذارن پای غریبه بیاد وسط.

— پس عاقبت این غائله به کجا می‌رسه؟

کدخدا باز هم نج‌نچی کرد و چانه‌اش را بالا کشید. جواب این سوال را او هم نمی‌دانست.

درهای عمارت تایمازخان باز بودند.

بهرام ترمز کرد و نگاه نگران کدخدا دوخته شد به سایه‌ی مردانی که با قدم‌هایی

نه‌چندان تند به در عمارت نزدیک می‌شدند. کمی بعد ساواش را جلوتر از همه

دید. زیر تابوت برادرش را گرفته بود و نوحه‌خوان از در می‌گذشت.

۱- ژاندارمری یکی از نهادهای انتظامی و نظامی ایران بود که از دوره‌ی قاجار تا جمهوری اسلامی فعالیت داشت. این نیرو به درخواست دولت ایران از دولت سوئد و به دست سوئدی‌ها در سال ۱۲۹۰ در ایران تشکیل شد و مسئول امنیت راه‌ها و اماکن بیرون شهری بود. این نیرو به تصویب مجلس شورای اسلامی و با تأیید مقام رهبری در ابتدای دهه‌ی هفتاد با شهربانی و کمیته‌های انقلاب ادغام و نیروی انتظامی جمهوری اسلامی جایگزین آن شد.

کدخدا با نگاهی ناباورانه به تابوت ترمه پوش نریمان، از ماشین پیاده شد. اما بهرام حتی تلاشی هم برای باز کردن در به خرج نداد. کدخدا منتظرش نماند و به دنبال مردانی که گریه کنان و لاله‌الاله‌گویان از بلندی سرازیر می‌شدند به راه افتاد. کم‌کم مردان آبادی هم به جمعیت تشیع‌کننده می‌پیوستند. بهرام آرنجش را به شیشه تکیه داده و دستش را زیر چانه گذاشته بود و با نگاه دنبال‌شان می‌کرد، اما کمی بعد با سستی استارت زد و آهسته به دنبال‌شان راه افتاد. صدای بلند مردها را از پشت شیشه‌ی ماشین می‌شنید. زنی میان جمعیت نبود. همه مردهای سیاه‌پوشی بودند که به موها و سر و صورت‌شان گل مالیده بودند.

از جاده‌ی خاکی که پایین می‌رفت نگاهش در آینه به عقب کشیده شد. روی بلندی مشرف به عمارت تایمازخان می‌توانست حدودا ده سوار را ببیند. همه از مردان طایفه‌ی آتاخان بودند.

یک لحظه بی‌اراده اخم کرد. شک داشت عاقبت این غائله ختم به‌خیر شود. سرعتش کم بود. خودش هم نمی‌دانست چرا آنها را دنبال می‌کند. باید یکی دو ساعت دیگر به آسایشگاه می‌رفت.

قبرستان آبادی درست وسط یک دره بود.

بهرام خیلی دورتر از اهالی ماشین را متوقف کرد و به گورهای پایین دره نگاهی انداخت، اما بعد با حرکتی کند در ماشین را گشود و پیاده شد و قبل از هر چیزی نگاهش میان رگه‌های سرخ آسمان نشست. خورشید آهسته‌آهسته بالا می‌آمد و روز دیگری شروع می‌شد، اما برای آن جوانی که روی دوش مردان گل‌مالی شده به تهِ دره می‌رفت، همه چیز تمام شده بود!

او دست‌هایش را روی سینه به‌هم قلاب کرد و به آن پایین زل زد. گورکن کلنگ به خاک می‌زد و او این‌بالا احساس لرز می‌کرد. بادی آمد و خاکی به هوا بلند شد. او یقه‌های بارانی سیاهش را بالا کشید و بی‌حس‌تر از قبل چشم از تابوتی گرفت که درست کنار گور روی زمین گذاشته می‌شد. نقدا باید به فکر زنده‌ها می‌بود.

به سوی ماشینش برگشت و پشت فرمان نشست. باید می‌رفت آسایشگاه و پماد گل صنم را آماده می‌کرد. دنده عقب گرفت و کمی جلوتر دور زد. از دور باز هم مردان طایفه‌ی آتاخان را روی اسب‌هایشان دید. بهرام سرعتش را بیشتر کرد و نگاه ایگید برای لحظه‌ای به سوی او کشیده شد.

آتابی پرسید:

— ماشین کیمیندی؟^(۱)

ایلماز افسار اسب را کمی کشید و اسبش شیهه‌ای کرد. جواب داد:

— دکترخوره بود!

آتابی بی توجه به جواب او دوباره سوال کرد:

— تایماز داگلیبیدی؟^(۲)

این بار ایگید بود که با حالی عصبی جواب داد:

— بله. اونم تو جمعیته.

آتابی دستی به ریش بلند و سفیدش کشید و با نگاهی بی‌نور به آسمان زمزمه کرد:

— هاوا ایازدی^(۳).

این را گفت و افسار اسبش را کشید و جلوتر از بقیه به عقب چرخید. حرکت اسب‌هایشان آهسته بود؛ از دره دور می‌شدند.

نریمان با دست‌های ساواش، میان‌گریه‌های او توی گور می‌رفت. تایماز ایستاده کنار گور به عصایش تکیه داده و با نگاهی تهی به کفن سفید نریمان زل زده بود، اما بعد سرش را بالا آورد و به قدم‌های آرام اسب‌هایی زل زد که از دره فاصله

۲- تایماز هم اومه؟

۱- ماشین برای کیست؟

۳- هوا سرده!

می‌گرفتند. نفس بلندش مثل یک بخار غلیظ از دهانش بیرون آمد.
ساواش توی گور بود و با شدت گریه می‌کرد. مردی دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

— گارداشی عذاب ویرمه^(۱).

ساواش با دل تنگ‌تری به گریه افتاد. تایماز خم شد و مشتی خاک از روی زمین برداشت. دستش را جلو برد و مشتش را باز کرد و دانه‌های نم‌دار خاک روی کفن سفید نریمان ریختند. نفس‌هایش سنگین بود. زیر لب زمزمه کرد:

— تاوان می‌دی آتایی! تاوان اشک‌های آیچین که سر پیری از خونه‌ش آواره‌ش کردی، تاوان این‌همه خون رو که به خاطر عشق رسوای تو به سارای ریخته شد...
با نوه‌ها تاوان می‌دی آتایی!

ساواش را از گور بالا کشیدند.

چانه‌اش می‌لرزید وقتی وقتی خاک به روی جنازه‌ی برادرش می‌ریخت. با صدایی که از فرط خشم و غم می‌لرزید، در سرمای تند دره‌ی گورستان گفت:

— عزیزموازم گرفتن، به عزای عزیزشون می‌نشونم شون.

غریو مردان طایفه‌ی تایمازخان به هوا رفت. آن میان کدخدا بود که نگران و مضطرب هر لحظه به کسی نگاه می‌کرد.

بوی پلوی عزا از عمارت تایمازخان بلند بود. آتاخان بو کشید و زمزمه کرد:

— غائله‌ی چل‌ساله بین دو تا خان‌زاده‌ی عطاییگ برا اهل آبادی همه‌ش خیر بوده. از گورکنی که هر دو سه ماه یه بارگور می‌کنه و مواجب‌شو می‌گیره بگیر تا گداگشنه‌هایی که این وسط سر سفره‌ی یکی از خان‌ها سورچرونی می‌کنن و دلی از عزا درمی‌آرن!

ایگید غم‌زده و محزون جواب داد:

— خدا نخواست بوی پلوی بعدی از خونه‌ی ما بلند شه!
او به چشمان بی‌نورش دستی کشید و بعد دستش آهسته تا ریش بلند و سفیدش
پایین آمد. متفکرانه گفت:

— به هفتم نریمان نرسیده، بولود رو برگردوندم خونه. غمت نباشه پسر!
ایگید به نیمرخ پدرش نگاه کرد. صورتش سفید بود؛ شاید هم سفیدی ریش
بلندش به این رنگ پریدگی دامن می‌زد. سیاهی چشم‌هایش در چشم‌خانه دودو
می‌زد و به غریزه مدام سرش را تکان می‌داد.
ایلماز روی اسب صاف نشست و افسارش را محکم تر گرفت و با لحنی نگران و
پراز دلهره لب زد:

— تایمازخان و اهلش دارن می‌آن.
حرفش را صدای خشک باز شدن درهای بلند عمارت قطع کرد. مردان آتابیگ به
همان سو نگاه کردند. دویغو جلوتر از زنان دیگر قدم به روی تپه گذاشت. سر تا
پا سیاه به تن داشت و رد چنگ‌هایی که به گونه‌هایش کشیده بود، دل هر
بیننده‌ای را خون می‌کرد.

گریان و پا برهنه از تپه پایین دوید. زنها ضجه‌زنان به دنبالش می‌دویدند. دویغو
نرسیده به مردهایی که با سری پایین و غم‌زده بالا می‌آمدند، نالان و بلند پرسید:
— اغلوم هانی؟ اُنی هارا آپاردوز؟^(۱)

گریه‌ی زنها بلند شد و ساواش با پیراهن خونی نریمان که در دست‌هایش بود،
اشک چشم‌هایش را پاک کرد. بعد نگاهش آهسته از مادر گذشت و از کنار
شانه‌های لرزان او زل زد به چند سواری که کمی دورتر از عمارت پدری‌اش انگار
منتظر آنها بودند. صدایش از فرط گریه زخمی بود. بلند و پر خون گفت:
— خون نریمان زمین نمی‌مونه آنا. به شب نرسیده قاتلش هم توی خاکه!